

زین همسایه

شاری لاپنا

ترجمه: عباس زارعی



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

فصل یک

«آنه» حس می‌کند اسید توی معده‌اش می‌چرخد و از گلویش بالا می‌آید. سرش گیج می‌رود. افراط کرده؛ البته نمی‌خواست این طور شود، اما «سینتیا» مدام برایش ریخت و باعث شد زیاده روی کند؛ آنه نمی‌داند به چه ترتیب دیگری باید شب را سپری کند. حالا نمی‌داند در این مهمانی شام - که انگار نمی‌خواهد تمام شود - چقدر نوشیده است؛ بنابراین ناچار است صبح، شیر سینه‌اش را خالی کند و دور بریزد تا بچه مریض نشود.

گرمای شب تابستانی آنه را بی‌حال کرده، از گوشه‌ی چشم، میزبانش سینتیا را نگاه می‌کند. سینتیا بدون هیچ شرم و حیایی مشغول شوخی و بگو بخند با شوهر آنه، «مارکو» است. چرا آنه این موضوع را تحمل می‌کند؟ چرا «گراهام»، شوهر سینتیا چنین اجازه‌ای به همسرش می‌دهد؟ آنه از این موضوع ناراحت است، اما چاره‌ای ندارد؛ چطور می‌تواند بدون آنکه بیچاره و مسخره به نظر برسد، جلوی آنها را بگیرد؟ با اینکه از درون خشمگین است، بی‌خیال می‌شود و جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی خنک می‌نوشد. آنه، طوری بار نیامده که بتواند مجلسی را دست بگیرد و مرکز توجه شود.

اما سینتیا، از طرف دیگر...

هر سه نفر آنها - آنه، مارکو و گراهام، به سینتیا چشم دوخته و انگار مجذوب او شده‌اند. مخصوصاً مارکو که انگار قادر نیست چشم از او بردارد. آنه به خودش یادآوری می‌کند سینتیا با همه خیلی راحت برخورد می‌کند. او

آنقدر جذاب است که انگار این قضیه از دست خودش هم خارج شده.

آنه هر چه بیشتر به مارکو و سینتیا نگاه می‌کند، شک‌اش بیشتر می‌شود که نکند بین آن دو سر و سری باشد. هرگز اینقدر شکاک نبوده، شاید به خاطر این باشد که زیادی سرش گرم شده.

نه، اگر چیزی برای پنهان کردن داشتند، اینطور رفتار نمی‌کردند. سینتیا بیشتر از مارکو شیطنت می‌کند، هرچند مارکو هم از این وضع کاملاً راضی به نظر می‌رسد. مارکو با آن موهای تیره‌ی به هم ریخته، چشم‌های میشی و لبخند ملیحش همیشه جذاب بوده و مرکز توجه. اگر سینتیا زن مارکو بود، واقعاً به هم می‌آمدند. آنه با خود می‌گوید بهتر است دست از این افکار بردارد. با خود می‌گوید مارکو قطعاً به او وفادار است. می‌داند مارکو کاملاً نسبت به خانواده‌اش متعهد است. زن و بچه‌اش تمام دنیای او هستند. مارکو همیشه کنار او خواهد بود، مهم نیست که چه اتفاقی بیفتد.

اما نگاه کردن به سینتیا او را مضطرب و افسرده می‌کند. با وجود اینکه شش ماه از به دنیا آمدن بچه می‌گذرد، آنه هنوز حدود ده کیلوگرم اضافه وزن دارد. فکر می‌کرد ظرف این مدت هیکلش مثل قبل از بارداری می‌شود، اما ظاهراً دست‌کم یک سال طول می‌کشد. دیگر نباید خودش را با عکس مجلاتی که مادرهای خوش هیکل را نشان می‌دهند، مقایسه کند. مادرهایی که به لطف مربی‌های خصوصی ظرف چند هفته بعد از زایمان دوباره خوش هیکل شده‌اند.

البته آنه حتی قبل از بارداری هم با سینتیا قابل مقایسه نبود. همسایه‌ی قدبلند و خوش هیکلش، با آن پاهای کشیده، کمر باریک، سینه‌های برجسته، پوست لطیف و موهای مشکی آشفته‌اش. سینتیا همیشه خوش لباس بود و کفش پاشنه بلند می‌پوشید، حتی برای چنین مهمانی ساده‌ای در خانه‌ی خودش.

آنه روی مکالمات اطرافش تمرکز ندارد. به شومینه‌ی مرمری خیره شده که دقیقاً مثل همان رادراتاق نشیمن خودشان دارند، درست آن طرف دیوار مشترکشان با سینتیا و گراهام؛ آنها در خانه‌های آجری زندگی می‌کنند که به ردیف کنار هم قرار گرفته‌اند. این سبک خانه‌ها که اواخر قرن نوزدهم ساخته شده‌اند، در شمال نیویورک زیاد پیدا می‌شود. همه‌ی خانه‌های این ردیف به سبک ایتالیایی بازسازی شده و گرانیقیمت‌اند. تقریباً شبیه هم هستند و فقط در تزیینات اختلاف جزئی دارند؛ هرکدام از آنها یک اثر هنری کوچک است. خانه‌ی آنه و مارکو در انتهای این ردیف قرار گرفته است.

آنه دستش را دراز می‌کند تا تلفن همراهش را بردارد و ساعت را نگاه کند؛ تقریباً یک نیمه شب است. او ساعت دوازده شب به بچه سر زده بود و مارکو ساعت دوازده و نیم. بعدش مارکو و سینتیا برای کشیدن سیگار به حیاط پشتی رفته بودند، درحالی که آنه و گراهام کنار میز ریخته و پاشیده‌ی شام نشسته و حرف‌های رسمی و مسخره‌ای می‌زدند. آنه باید همراه آنها به حیاط پشتی می‌رفت تا هوایی بخورد؛ اما این کار را نکرد چون گراهام از دود سیگار بدش می‌آمد و تنها گذاشتن او در مهمانی خودش بی‌ادبی و بی‌ملاحظگی تلقی می‌شد. گراهام هم مثل او یک آدم با ادب و بانزاکت بود. ازدواج او با زن هرزه‌ای مثل سینتیا خیلی عجیب بود! سینتیا و مارکو چند دقیقه پیش آمده بودند داخل. آنه ناامیدانه می‌خواهد که به خانه‌ی خودشان برگردند، گرچه ممکن است بقیه هنوز از مهمانی لذت ببرند.

نگاهی به دستگاه مانیتور کودک می‌اندازد که روی میز است و چراغ کوچک قرمز رنگ آن مثل ته سیگار روشن است. صفحه‌ی ویدیویی آن شکسته است - چند روز پیش از دست آنه افتاد و شکست و مارکو فرصت نکرد تعمیرش کند، اما بخش صوتی دستگاه هنوز سالم است. ناگهان آنه مردد می‌شود که نکند کارشان اشتباه بوده. چه کسی برای مهمانی شام به خانه‌ی

همسایه می رود و نوزادش را در خانه تنها می گذارد؟ کدام مادر چنین کاری می کند؟ باز آن حس درد و رنج آشنا در درونش بیدار می شود: او مادر خوبی نیست.

باید «کورا» را داخل سبدهش می گذاشتند و با خودشان می آوردند. اما سینتیا گفته بود بدون بچه بیایند. قرار بود تولد گراهام یک جشن با مهمانان بزرگسال باشد، که دلیل دیگری بود تا آنه از سینتیا خوشش نیاید، هر چند زمانی دوستان خوبی برای هم بودند. سینتیا از بچه خوشش نمی آید. چه کسی می گوید خوب نیست یک بچه‌ی شش ماهه توی مهمانی باشد؟ آنه چطور حرف مارکو را گوش کرد و راضی به این کار شد؟ این کار بی مسئولیتی بود. اگر به مادران گروه می گفت، آنها چه عکس العملی نشان می دادند؟ ما بچه شش ماهه مان را تنها در خانه رها کردیم و به مهمانی همسایه رفتیم. آنها را مجسم کرد که از تعجب خشکشان می زد و سکوتی ناراحت کننده همه جا را فرامی گرفت. هرگز نباید از این موضوع چیزی به آنها می گفت.

قبل از مهمانی، او و مارکو حسابی سر این موضوع بحث کرده بودند. وقتی پرستار بچه زنگ زد و گفت نمی آید، آنه تصمیم گرفت پیش بچه بماند و به مهمانی نرود. اما مارکو در حالی که در آشپزخانه بحث می کردند، به او گفته بود: «اما نمی شه که تنها خونه بمونی!»

آنه صدایش را پایین آورده بود تا سینتیا از آن طرف دیوار حرف هایش را نشنود و گفته بود: «من مشکلی ندارم و خونه می مونم.»

مارکو هم صدایش را پایین آورده و گفته بود: «بیرون رفتن از خونه برات خوبه. یادته که دکتر چی گفت.»

آنه، همه‌ی شب فکر می کرد مارکو چون دوست داشت به مهمانی برود، این حرف را از روی بدجنسی زده یا واقعاً به فکر سلامتی اوست. بالاخره تسلیم شده بود. مارکو او را قانع کرده بود که با دستگاه مانیتور کودک، هر

وقت کورا بیدار شود، متوجه خواهند شد، ضمن اینکه هر نیم ساعت یکبار به نوبت به بچه سر می زنند تا مطمئن شوند اتفاق بدی نمی افتد.

ساعت یک نیمه شب است. آنه باید به بچه سر بزند یا مارکو را راضی کند به خانه برگردند؟ آنه می خواهد به خانه برگردد و بخوابد. می خواهد این شب تمام شود. دست شوهرش را می کشد. «مارکو، باید بریم. ساعت یک نصف شبه!»

سینتیا می گوید: «اوه، نرید! هنوز اونقدر دیر نشده!» معلوم است دوست ندارد مهمانی تمام شود. نمی خواهد مارکو آنجا را ترک کند اما برایش مهم نیست آنه به خانه برگردد.

آنه سعی می کند با صدایی محکم حرف بزند: «شاید برای شما دیر نباشه، اما من باید زودتر برم و به بچه شیر بدم.»

سینتیا می گوید: «آخی، دلم برات سوخت.» این حرف باعث خشم آنه می شود.

سینتیا بچه ندارد، هیچ وقت هم نخواست. او و گراهام از قصد بچه دار نمی شوند.

راضی کردن مارکو برای ترک مهمانی سخت است. انگار برای ماندن مصمم است. دارد به او خوش می گذرد، اما آنه دارد عصبی می شود. مارکو نگاهش را از آنه می دزدد، لیوانش را بالا می آورد و رو به سینتیا می گوید: «فقط یکی دیگه.»

آنه متوجه نمی شود چرا مارکو امشب اینقدر بدخلق و غیرعادی شده. این او آخر در خانه هم ساکت بوده است؛ آشفته و نابسامان. اما امشب با حضور سینتیا حسابی سرحال است. مدتی است که آنه حس می کند مشکلی پیش آمده، کاش مارکو موضوع را با او در میان می گذاشت. این روزها زیاد با او حرف نمی زند. از او دوری می کند. یا شاید به خاطر افسردگی پس از